

"چهلمین سالگرد اعلام خبر اجرای حکم اعدام من" با بیان حقایقی تکان دهنده از درد و رنج مردم ایران در دهه خونین ۶۰ و آشکار کردن روحیه والای مبارزاتی در میان جوانان مبارز آن دهه، به انتقال تجربه های تاریخی آموزنده به نسل جوان پرداخته است. این نوشته ارزشمند که اولین بار در فیس بوک پخش شده با اطلاع نویسنده (رفیق حیدر جهانگیری) جهت باز پخش هر چه بیشتر، در سایت سیاهکل گذاشته می شود. با توجه به اشاره ای که در این متن به نام زنده یاد الله قلی جهانگیری شده است، برای شناساندن این انقلابی دلاور به نسل جوان، مطلب کوتاهی از مبارزات قهرمانانه او را هم ضمیمه متن اصلی کرده ایم.

حیدر جهانگیری: چهلمین سالگرد اعلام خبر اجرای حکم اعدام من، حیدر جهانگیری، در مطبوعات و تلویزیون ایران در سال شصت!

تیترو متن خبر: یک محارب در سمیرم اعدام شد.

"به حکم دادگاه انقلاب اسلامی سمیرم حیدر جهانگیری فرزند جوانشیر از گروه فدایی اقلیت به جرم شرکت در ارباب و تهدید مسلحانه مردم و فعالیت در جهت ایجاد بی نظمی و مخالفت با جمهوری اسلامی ایران، شرکت در سرقت مسلحانه و غارت اموال مردم و تبلیغ مرام کمونیستی در محیط رعب و وحشت و تشکیل دادگاه های به اصطلاح خلقی محارب باغی شناخته شد و محکوم به اعدام گردید حکم صادره پیروز به مرحله اجرا درآمد."

روزنامه جمهوری اسلامی، شماره ۷۱۸ سال سوم، سه شنبه سوم آذر ۱۳۶۰، اخبار صفحه شهرستانها

این حکم اعدام در روز اجرا به دلیل آمدن جنازه سه کشته جنگ ایران و عراق به سمیرم و مسائلی که پیش آمد، متوقف شد. سپس گروگان گیری دادستان پرونده که در اصل توطئه ای برای اختلاس و زمینه سازی اعدام های بعدی بود پیش آمد؛ و در ادامه، لو رفتن ماجرای گروگان گیری که پای شورای عالی امنیت ملی را نیز به پرونده کشاند وضعیتی به وجود آورد که اعدام من به اجرا در نیامد. اگر حکم اعدام در آن شب موعود اجرا شده بود، من سومین عضو خانواده می بودم که در کمتر از یک ماه اعدام شده بودند؛ و امروز از لحاظ رده سنی، پنجمین عضو جان باخته خانواده بعد از چهار عضو دیگر، یک خواهر و سه برادر جان باخته محسوب می شدم که در راه آزادی، برابری و مقابله با سقوط جامعه در ورطه تاریکی و گسترش فقر و تبعیض و نهادینه شدن استبداد و خشونت حکومت اسلامی در ایران، جان خود را آزادانه و آگاهانه فدا کرده اند.

این مطلب را در صدد بودم که در اول آذرماه سال ۱۴۰۰ و در چهلمین سالگرد انتشار حکم و خبر اعدام از جمله در روزنامه جمهوری اسلامی، منتشر کنم اما به دلیل بروز حوادثی مهم مانند قیام کشاورزان در اصفهان و شروع جنگ در اروپا، نشر آنرا به تاخیر انداختم تا در نزدیکی ایام عید و سال نو و وجود بحرانها و خبرهای ناگوار بسیار دیگر، نمی خواستم یادآوری خاطرات آن ایام موجب رنجش مضاعف شما دوستان و رفقا را فراهم نماید.

من در سیزدهم شهریور سال ۱۳۶۰ در سن هفده سالگی به همراه تعداد زیادی از جمله دو عضو خانواده ام در منطقه وردشت در غرب استان اصفهان طی یکی از حمله های گسترده که از همان فردای انقلاب از طرف پاسداران رژیم به جنبش زحمت کشان منطقه جریان داشت دستگیر و به بازداشتگاه سپاه پاسداران شهرستان شهرضا منتقل شدم. مردم شهر شهرضا با سابقه درخشان فعالین جنبشی که ما به آن تعلق داشتیم (جنبشی که امروز با نام زنده یاد الله قلی جهانگیری شناخته می شود) آشنا بودند. زیرا در آن شهر و پیش از پیروزی انقلاب و در دوره تحولات مقطع انقلاب، جنبش ما کاملاً فعال بود به طوری که موفق به آزادسازی شهرضا به عنوان اولین شهر در کل کشور شده بود؛ و در اواسط بهمن پنجاه و هفت شهرداری آنجا بدون خونریزی توسط رفقای رزمنده گروه ما آزاد شده بود. آنها با سلاح های به دست آمده از آنجا به تهران رفته و در تسخیر پادگان سلطنت آباد و ساواک تهران نقش پر رنگی داشتند؛ گرچه حالا ما خود از همان اوایل سال پنجاه و

هشت به واسطه تسلط و سیطره مرتجعین فاشیست بر انقلاب به بازداشتی های ثابت از جمله در بازداشتگاه شهرضا تبدیل شده بودیم.

از طرف دیگر همه اعضای خانواده دوران تحصیل را تا سال ۱۳۵۷ در میان مردم شهرضا و در مدارس با فرزندان آنها سپری کرده و در این شهر زندگی کرده بودیم. در نتیجه از همان لحظه دستگیری و ورود به بازداشتگاه، به دلیل شناخت قبلی از ما برخوردها با ما به شدت دوگانه و متناقض بود. به گونه ای که عده ای از متحجرین و عوامل تندرو حکومت قصد اعدام صحراپی ما را در نزدیکی محل بازداشتمان داشتند ولی چند تن دیگر از بدنه پاسداران مخالف این امر بوده و با ما برخورد بسیار محترمانه ای داشتند. این برخورد دوگانه در طی مدت سی و پنج روز بازداشت ما در آنجا پیوسته ادامه داشت.

اما پس از سی و پنج روز تلاش رهبری نظام و سران سپاه و اعضا شناخته شده اش در شهرضا از جمله افرادی همچون محسن و یحیی رحیم صفوی (مشاور نظامی خامنه ای)، ابراهیم همت جانباخته معروف جنگ با عراق، حسین دهقان (وزیر دفاع اولین دولت روحانی) برای داشتن بهانه و زمینه برخورد شدید با ما، به هر وسیله ای حتی به تحمیل درگیری نظامی به مردم منطقه از طریق مزاحمت برای اعضای خانواده های زندانیان متوسل شدند. با این حال آنها در عملی کردن طرح خود بر زمینه سازی برای اعدام سریع ما ناکام مانده و پس از آن بازداشت سی و پنج روزه، در هفدهم مهرماه سال ۱۳۶۰ ما را به شهرستان سمیرم که پاسداران آنجا فاقد درک سیاسی اجتماعی و اغلب بی سواد بودند، منتقل کردند تا به زعم خودشان اجرای حکم اعدام ما در آنجا آسان تر اجرا بشود. از ابتدای حاکمیت اسلامی تمامی پرونده ها و بازداشتی ها و نیز حملات مکرر و پی در پی به پایگاه های جنبش در استان اصفهان توسط سپاه پاسداران اصفهان و شهرضا صورت گرفته بود. اعضای بازداشتی نیز در طول آن دوره در این دو شهر زندان بودند و پایگاه های جنوبی جنبش ما نیز به صورت مدام توسط سپاه استان فارس مورد حمله قرار گرفته و همزمان ما از آن مناطق را اغلب به شیراز منتقل کرده و یا در نورآباد ممسنی زندانی می کردند. علیرغم این واقعیات در حالی که سپاه سمیرم اساسا در طول دوره مبارزات بعد از پنجاه و هفت هیچ ارتباطی با پرونده های ما نداشت، ما را به سمیرم منتقل کردند تا به گفته خودشان بتوانند راحت تر اعدام کنند.

در سمیرم در همان لحظه ورودمان در عصر هفدهم مهرماه سال ۱۳۶۰ و قبل از هرگونه بازجویی و دادگاه، نام یک به یک بازداشتی ها را که قرائت می کردند، جلوی نام نوزده نفر از جمع حدود چهل نفره از ما با خط قرمز نوشته بودند "اعدامی" که من نیز یکی از آن جمع نوزده نفره برای اعدام بودم.

در هفته دوم ورودمان به این شهر در شب دوم آبان، عصرهنگام ساعت پنج به اتاق ها و سلول ها مراجعه کردند و نام همان نوزده نفر که در هنگام ورودمان اعدامی اعلام کرده بودند را خوانده و گفتند امشب برای اعدام آماده شوید. دوباره ساعت نزدیک نه شب به اتاق ما مراجعه کرده و گفتند آماده شدید؟ و من که آن لحظه اتفاقی سرپا بودم گفتم بله. ذهبیون، یک پاسدار اصفهانی که از مسئولین سپاه در سمیرم بود گفت مثل این که خیلی عجله داری؛ نوبت تو هم می شود، امشب دو نفر کافی ست.

زنده یادان نصرت سلیمانی و محمدقلی جهانگیری از جمع ما را با خود بردند. تصور ما بر این بود که احتمالا برای بازجویی می برند و قبل از هر اعدامی حداقل یک بازجویی و محاکمه ای باید در کار باشد. شب بعد حدود ساعت نه شب باز دو نفر دیگر از همزمانان، زنده یادان اکبر محمدی و مهین جهانگیری را از سلول های شان فراخوانده و با خود بردند. ما در همان شب هایی که آنها را از نزد ما برده بودند در فاصله چهار روز پس از این جدایی، از اعدام آنان مطلع و مطمئن شدیم.

در شب نوزده آبان با یک وقفه دو هفته ای باز دو نفر از اتاق ما، زنده یاد بهروز سلوکی از رهبران شورایی و یک کاسب سمیرمی به نام شیت افشاری که برای اخاذی از وی او را بازداشت کرده بودند و از سلولی در آخر سالن، زنده یاد فاضل طاهری از دهقانان فعال شورایی را صدا کردند تا با خود ببرند. مدتی نگذشته بود که ساعت یازده شب شیت افشاری با حالی پریشان و رخساری رنگ پریده

به اتاق ما بازگردانده شد. او مستقیم و در سکوت کامل به جای خود برگشته و به زیر پتویش خزید. اما شاید پانزده دقیقه نگذشته بود که با تشنج و هزیان‌گویی و فریاد بلند از جای خود برپا خاست. هم اتاقی‌ها کنارش جمع شده و آبی به او دادیم. از گفته‌هایش متوجه شدیم که پاسداران جنایت او را با زنده‌یادان، بهروز سلوکی و فاضل طاهری را سوار ماشینی کرده بودند ولی قبل از رسیدن به میدان تیر، شیبت را در پایگاه بسیج پیاده کرده و خود پاسداران با زنده‌یادان فاضل و بهروز به محل اجرای اعدام رفته بودند. پاسداران جلاد پس از اعدام آن دو زنده‌یاد، در راه بازگشت شیبت را باز در اتومبیلی که حال پیکر دو اعدامی در آن بود سوار کرده بودند. آنها در بازداشتگاه از شیبت خواسته بودند در پایین گذاشتن پیکره دو انسانی که لحظاتی قبل با هم سوار بر یک خودرو رفته بودند و اکنون خونین و بی‌جان در پشت اتومبیل وانتی قرار داده شده بودند، کمک کند.

نوبت حکم اعدام برای من را در اواخر آبان اعلام کرده بودند. بنابراین از اواخر آبان سال شصت تا اوسط بهمن همان سال با پیش‌زمینه ذهنی و تجربی ای که از نحوه اعدام‌های قبلی داشتم اکنون در سلول اعدام و در انتظار اجرای حکم بودم. همانطور که در خبر روزنامه پیوستی مشاهده می‌کنید، حتی خبر اجرای حکم اعدام من در تلویزیون و مطبوعات در اوایل آذر ۱۳۶۰ منتشر شد. اتفاقاً، من بر خلاف یاران اعدامی ام فرصت یافته بودم حتی کلیه تشریفات مرسوم پیش از اعدام از جمله ملاقات خداحافظی با خانواده، تنظیم وصیت‌نامه و امثال این را به انجام برسانم. وصیت‌نامه من بعداً به دست ماموران افتاد و ضمیمه پرونده شد. در جریان خداحافظی تلخ اعدام با هم‌زنجیران، پیش از آن‌که به سلول اعدام منتقل شوم ساعت مچی‌ام را هم به رسم محکومین اعدام به یکی از هم‌سلولی‌ها به یادبودی بخشیدم.

پس از طی این مراحل من در طول چهار ماه بازداشت در آن‌جا هر غروب را آخرین غروب زندگی خود تلقی می‌کردم و صدای پای هر نگهبانی که پس از هر غروب از کریدور سلولم می‌گذشت را صدای نزدیک شدن گام‌های مرگ خود حس می‌کردم. شاید به همین دلیل بود که گاهاً پاسداران، دیروقت و بدون دلیل از کریدور می‌گذشتند تا همین حس پایان زندگی را در من ایجاد کنند.

عدم اجرای حکم در همان شب مورد نظر در آخر آبان به دلیل آمدن پیکر سه کشته از مناطق جنگی غرب کشور به سمیرم بود. این کشته‌ها از اهالی روستایی به نام ونک در نزدیکی آن شهر بودند. آنها را درست در شبی که قرار بود من و یک زندانی دیگر به نام ناصر کریمی اعدام شویم، در اولین ساعات بعدازظهر آن روز به سپاه سمیرم آوردند. این سه جسد اولین کشته‌های رژیم از آن منطقه بودند و همین موجب شد نیروهای محلی سپاه برای تبلیغات و تشیع جنازه به روستای آنها (ونک) بروند. آنانی که باید حکم اعدام ما را اجرا می‌کردند نیز جزو آنهایی بودند که به روستای سه کشته شده جنگ رفتند. آنها به دلیل بارش برف و انسداد جاده نتوانستند در همان روز به سمیرم برگردند و در آن‌جا ماندگار شدند و همین، موجب به تأخیر افتادن اجرای حکم اعدام ما شد. اما علیرغم این تأخیر خبر اعدام ما در مطبوعات اعلام شد. دلیلش آن بود که مسئولین اصلی سپاه سمیرم در آن زمان ذهبیون، صناعی، زوفن و احمدیان بودند که چون هر چهار نفر از اهالی اصفهان بودند اغلب آخر هفته روز پنجشنبه و جمعه را به اصفهان باز می‌گشتند و این‌بار خبر اعدامی که قرار بود شب اجرا شود را نیز با خود به اصفهان برده و با اطمینان از اجرای حکم اعدام خبر آن‌را به مطبوعات داده بودند.

دو حکم پیاپی اعدام بعد از حکم اولیه نیز در مور من به دلیل ناپدید شدن دادستان پرونده موسوی و به ظاهر گروگان‌گیری دادستان پرونده، معطل ماند. موضوع این بود که به دلیل صدور فله‌ای اعدام و احکام سنگین و حبس‌های طولانی و شکنجه، آن‌هم در شهرهایی که مردمانش همه همدیگر را می‌شناختند، از جمله صدور حکم اعدام برای چهار تن از دختران هوادار ساده سازمان مجاهدین و اعدام یک نوجوان به نام احمد بحرینی و یک معلم، آقای زارع‌پور (هر دو از هواداران سازمان مجاهدین در شهرضا بودند) و نیز اعدام زنده‌یادان مسعود و غضنفر اسدی به جرم فعالیت سیاسی و یک نفر دیگر به اتهام ارتکاب جرایم عادی در سمیرم توسط حاکم شرع و دادستان و در همان حال افشاء شدن فساد مالی و اخاذی دادستان و حاکم شرع از مردم منطقه، موجب اعتراض شدید نسبت به احکام صادره در دو شهر شهرضا و سمیرم شده بود. با بالا گرفتن موج اعتراضات مردم، از اعدام دختران

هوادر سازمان مجاهدین جلوگیری شد. اتفاقاً این دختران را نیز قبل از ما برای راحت‌تر اجرا کردن حکم اعدام به سمیرم منتقل کرده بودند ولی با توجه به موج اعتراضات، آنها دوباره به شهرضا بازگردانده شدند و خوشبختانه بر ملا شدن اختلاس و کلاهبرداری‌های حاکم شرع و دادستان در نهایت منجر به آزادی آنان شد. در رابطه با شرایطی که به دلیل اعتراض به اعدام‌های بدون محاکمه و دیگر احکام ظالمانه حاکم شرع و دادستان و اخاذی‌های مالی آنها به وجود آمده بود، به ناگزیر نماینده‌ای از سوی دفتر آیت‌الله منتظری به نام آقای مظاهری برای بررسی اوضاع به بازداشتگاه سمیرم آمد که آمدنش مصادف با روزهای قرار اجرای اعدام من و ناصر بود. بازدید مظاهری از آن بازداشتگاه و اطلاع او از کیفیت مسائل، منجر به دستوری از وی مبنی بر بررسی مجدد پرونده‌ها و لزوم اخذ تأییدیه برای احکام صادره از طرف دادگاه استان و یا مراجع قضایی عالی‌تر شد. اما علی‌رغم این دستور، به دلیل پافشاری دشمنان طبقاتی جنبش و اصرار حاکم شرع و دادستان، تلاش گسترده‌ای از جمله جمع‌آوری امضاء برای اجرای حکم اعدام من و ناصر صورت گرفت که منجر به صدور دو حکم اعدام بعدی برای من و نیز صدور دستور آماده کردن قبری خارج از قبرستان مسلمین به شهرداری سمیرم شد تا مرا در آنجا به خاک بسپارند. البته شهرداری نیز در پاسخ به دادگاه، کتبا از آماده بودن محل قبر خبر داده بود و من همان زمان جواب کتبی شهرداری با مهر و امضای شهردار را نیز با چشمان خود در ضمائم پرونده ام مشاهده کردم.

اما حادثه دیگری که قبل از اجرای احکام بعدی اتفاق افتاد این بود که موسوی دادستان پرونده در بین راه شهرضا - سمیرم ناپدید شد. بر اساس گفته‌ها او با اتومبیل لندروری که در اختیار داشت راهی شهرضا بوده است ولی هرگز به مقصد نرسیده و اتومبیل وی در بیابان رها شده و خود او با هر آنچه با خود همراه داشته، از جمله مبالغی پول و مهر دادستانی ناپدید شده بود. بر اساس برآوردهای اولیه ادعا شده بود که دادستان توسط هم‌زمان زنده‌یاد الله‌قلی جهانگیری گروگان گرفته شده است. این خبر از چنان اهمیتی برخوردار بود که موجب عکس‌العمل و دخالت مستقیم بالاترین مراجع از جمله شورای امنیت ملی کشور و موضع‌گیری آنان شد. به گروگان گرفته شدن دادستان جمهوری اسلامی تا آنجا برای رژیم اهمیت داشت که این موضوع به سراسر کشور اطلاع‌رسانی شد و آنها برای جلوگیری از سو استفاده از مهر گم شده دادستانی، گویا در اسرع وقت مهر دادستانی را نیز تغییر دادند.

نکته قابل توجه دیگر آن است که موسوی دادستان پس از ده روز پیدا شد. وی ادعا کرده بود که توسط هم‌زمان الله‌قلی به گروگان گرفته شده بود و نهایتاً توانسته بود با تکه‌ای از یک آینه شکسته طناب دور دستانش را پاره کرده و شبانه از چنگ گروگان‌گیران فرار کند. البته موضوع گروگان‌گیری دروغی بیش نبود که البته حاکمیت و سران سپاه می‌خواستند این واقعه گروگان‌گیری واقعی پنداشته شود تا از یک طرف باعث نمایان شدن چهره واقعی این جانیان برای مردم و بدنه سپاه نشود و از طرف دیگر اعدام‌های قبلی هم زیر سؤال نرود تا آنها بهانه و توجیه لازم برای ادامه اعدام‌ها و احکام شدید را داشته باشند. اما علی‌رغم تمایل دست اندرکاران جانی حاکمیت، طولی نکشید که کل ماجرای دروغین گروگان‌گیری که به لحاظ حساسیت موجب دخالت مقامات بالا در مراکز قدرت شده بود، افشا گردید. اصل ماجرا آن‌طور که ما نیز بعداً متوجه شدیم از این قرار بوده است که دادستان و حاکم شرع به نام حجت‌السلام نامدار که در پی اعتراض به چپاول و زورگیری و جنایات آشکارشان، موقعیت خود را در خطر دیده بودند، به ساخت و پرداخت سناریوی گروگان‌گیری دست زده و ظاهراً آن را اجرا کرده بودند. با این سناریو آنها می‌توانستند هم احکام صادر شده را لازم‌الاجرا جلوه دهند و هم به احکام قبلی‌شان که اجرا شده بودند مشروعیت ببخشند؛ و نیز مبلغ بالای پنج میلیون تومان پول نقد (که در آن زمان مبلغ زیاد و معادل قیمت حداقل شصت دستگاه خودروی پیکان در آن روزها بود) را به دادستان گروگان‌گیری دادستان مرتبط نموده و به جیب بزنند. آنها بخشی از این پول را از ملاکین رشوه گرفته بودند و بخش دیگری را نیز به زور و از طریق جریمه‌های سنگین اخاذی کرده بودند.

همانطور که اشاره شد این حاکم شرع و دادستان تا قبل از دستگیری ما علاوه بر یک نوجوان و یک نفر معلم از هواداران مجاهدین در شهرضا و سه نفر در سیمرم، برای ده‌ها نفر دیگر احکام سنگین از محکومیت‌های چندین ساله زندان تا حبس ابد و اعدام صادر کرده بودند.

پس از چهار ماه و اندکی بودن در بازداشتگاه سمیرم، آنجا که با اعدام تعدادی از هم‌زمان‌ام مواجه شده بودم - از رهبران شوراهای زحمت‌کشان که با هم در یک روز دستگیر شده بودیم، از جمله رهبران شوراهای دهقانی زنده‌یادان فاضل طاهری پدر پنج فرزند، اکبر محمدی، پدر شش فرزند که یکی از فرزندان‌ش پس از اعدام پدر به دنیا آمد، بهروز سلوکی، پدر هشت فرزند و زنده‌یاد نصرت سلیمانی کارگر مبارز و نیز دو عضو خانواده‌ام (محمدقلی و مهین جهانگیری) که در دو شب متوالی اعدام شدند- بالاخره روزی در اوایل اسفند شصت مرا به اتفاق چند پاسدار، سوار بر پیکان استیشن کرده و به طرف شهرضا رهسپار نمودند.

در راه و پس از گذشتن از شهرضا حدس زدم که احتمالاً به زندان دستگرد اصفهان منتقل می‌شوم. ولی اتومبیل پس از طی مسافت صد و شصت کیلومتر، در ورودی اصفهان به سمت دستگرد نیچید و مستقیم به سمت داخل شهر رفت. اتومبیل در خیابان کمال اسماعیل جلوی درب ساختمان ساواک سابق که اکنون در دست سپاه پاسداران و بازداشتگاه آنها بود، توقف کرد. اکنون تصور می‌کردم که احتمالاً کسی دستگیر شده و علیه من اعترافی کرده و به همین دلیل مرا به این‌جا آورده‌اند تا بازجویی شوم.

در بازداشتگاه سپاه اصفهان به سلولی منتقل شدم و به مدت نه روز حتی بدون یک سؤال و جواب در آنجا بودم تا نهایتاً از آنجا با چشم‌بند به محیطی منتقل شدم که خنکی و تازه‌گی و روشنی هوایش را حس می‌کردم و صدای پرندگان و اتومبیل‌ها را از فاصله‌ای دورتر، در آنجا می‌شنیدم. به واسطه این حس‌ها و شنیده‌هایم پی بردم که در محیطی باز هستم. در آنجا مرا با دستان بسته به کنار دیواری قرار دادند و بلافاصله صدای مسلح کردن اسلحه‌ها را شنیدم و تصور کردم که در حال اجرای حکم اعدام هستند و به همین خاطر انتظار احساس سوزش گلوله در جایی از بدنم را می‌کشیدم. لحظات غریبی بود که دیری نپایید و با فشار دستی که پشت گردنم را گرفت پایان یافت. آن دست سر من را به سمت پایین خم نمود و به داخل اتومبیلی هدایت کرد.

اتومبیل به حرکت درآمد و به محض خروج از ساختمان چشم‌بندم را باز کردند. چشمانم با ولعی وصف‌ناپذیر غرق در تماشای زاینده‌رود و سی‌وسه پل و زندگی خارج از سلول و انتظار مرگ در پی آن چهارماه و اندکی شده بود.

پاسدار نوجوانی به نام رحمانی، (وی بعدها از زندانبانان و مسئولین زندان دستگرد شد و به نقل از هم‌بندانم شنیدم که در قتل عام شصت و هفت از تصمیم‌گیرندگان مشورتی در قتل عام زندانیان اصفهان در آن سال بوده) از من پرسید که جرمت چیست؟ چکار کردی؟ در پاسخ گفتم، خودم کاری نکردم، به خاطر فعالیت‌های برادرم که مخالف و فراری هست و پیش از انقلاب نیز از فعالین سیاسی واز زندانیان زمان شاه بوده دستگیرم کردند. این همان موضع و تاکتیکی بود که در تمامی مراحل از دستگیری تا آخر و در تمامی بازجویی‌ها و محاکم بعدی بر آن پای فشرده بودم. وی که از این پاسخ به شدت عصبانی و برافروخته شده بود با فریاد گفت: تو کاری نکردی بعد حکم ابد گرفتی؟ من که تا لحظاتی قبل هنوز منتظر اجرای همان حکم اعدام بودم شنیدن این خبر برایم خبر خوشی بود، طوری که اکنون دیگر غرق در افکاری متناقض بودم و اصلاً انگار حرفهای دیگر او را نمی‌شنیدم و نمی‌خواستم بدانم که او در ادامه چه می‌گوید. حالا دیگر ناگفته مقصد را می‌دانستم: زندان دستگرد. این زندان در محلی با همین نام با فاصله‌ای حدود ده کیلومتر از اصفهان به سمت شمال غرب این شهر واقع شده بود، زندانی که در زمان شاه ساخته شده بود و اتفاقاً اولین گروه از زندانیان آنجا در زمان شاه نیز عضوی از خانواده ما و هم‌زمان‌مانش بودند.

با ورود به زندان به بخش عکس برداری و انگشت نگاری و تحویل لباس فرم زندان هدایت شدم. این امور آن زمان هنوز در دست کادرهایی از ماموران شهرداری رژیم قبلی بود. ماموران شهرداری با دیدن نام و اتهام دریافتی بودند که من در ارتباط با زنده یاد الله قلی جهانگیری دستگیر شده‌ام. الله قلی جهانگیری در دهه پنجاه از شناخته شده ترین و مقاوم ترین زندانیان و رهبران اعتصابات درون زندان شاه در همین زندان بود و نیز پس از به قدرت رسیدن جانان اسلامی باز او از اصلی ترین نیروها در مقابل حاکمیت فعلی در استان اصفهان و جنوب کشور شناخته می شد. با توجه به این واقعیت، مامورین شهرداری صمیمانه و به زیباترین شکل ممکن با من همدلی نشان می دادند. هنوز از اعلام خبر محکومیت ام به حبس ابد ساعتی نگذشته بود و من که تازه در بازداشتگاه به هیجده سالگی ام رسیده بودم در حال تحویل به زندان دستگرد اصفهان بودم و علی رغم داشتن حکم ابد باز به دلیل جان به در بردن از کابوس بازداشتگاه های سپاه، احساس امنیت و آرامش داشتم.

آری در سرزمینی و در دوره ای زیسته ام که یک نوجوان که در بازداشتگاه تازه به سن هیجده سالگی رسیده، با وجود داشتن حکم ابد و محبوس بودن در پشت دیوارهای بلند زندان با درهای کشویی فلزی سلسله وار ونرده های متعدد، به دلیل نجات از چنگال خونریز پاسداران جهل و جنایت، باز در آن لحظات حس امنیت و آرامش می کرد. آری من در چنین اوضاعی احساس آرامش و امنیت می کردم، تازه این در حالی بود که با مأمورانی با لباس فرم زندان رژیم قبلی مواجه بودم که از دوران کودکی آنان را مخوف می انگاشتم.

پس از اتمام کارهای اداری به پاسداری از مسئولین زندانیان سیاسی سپرده شدم تا به بهداری زندان منتقل شده و در آنجا بستری شوم. دلیل این امر آن بود که در مدتی که در زندان به سر برده بودم مشکلات گوارشی پیدا کرده بودم و دندان درد هم داشتم. در مدت چهار ماه که در بازداشتگاه سمیرم بودم، ما زندانیان فقط یکبار امکان حمام یافته بودیم و از دیگر امکانات بهداشت و درمان بی بهره بودیم. در زمینه خوراک نیز وضعیت در آن بازداشتگاه نامناسب بود. در راه انتقال به بهداری زندان که در انتهای سالنی طولانی با درب های نرده ای متعدد قرار داشت، پاسدار مزبور، "جانثاری"، خطاب به من گفت: فکر نکنی که این جا زندان شاه هست و تو الله قلی هستی! این جا هرکس حرفی بزند خود زندانی ها بلافاصله به ما اطلاع می دهند.

در بهداری، زندانیان بیمار با جرایم عادی در سمت چپ و زندانیان سیاسی در سمت راست بستری بودند. پس من نیز در قسمت زندانیان سیاسی در تختی در کنار فردی قرار گرفتم که سال خورده بود و دهه هشتاد یا نود عمر خود را می گذراند. او مرتضی قلی خان بختیار و از سران شناخته شده ایل بختیار و از شخصیت های سیاسی دهه بیست و سی در ایران بود که حالا در چنین سنی در ارتباط با کودتای نوژه زندانی شده بود. به گفته زندانیان، فرزند او را هم در رابطه با کودتای نوژه اعدام کرده بودند ولی خبر اعدام فرزندش را به خاطر مریضی و کهنولت سن به او نگفته بودند. در طرف مقابل ما تخت دو جوان با سنین حدود بیست سال قرار داشت. یکی از آنها سربازی بود که به اتهام هواداری از اتحادیه کمونیستی دستگیر شده بود. او در جبهه جنگ ایران و عراق شرکت داشت و از یک پا مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. این سرباز اصالتاً اهل اهواز بود که با خانواده جنگ زده اش ساکن اصفهان شده بودند. جوان دیگر در ارتباط با سازمان مجاهدین دستگیر شده بود. متأسفانه نام هر دو این جوانان را فراموش کرده ام. اما می دانم که شوهر خواهر آن دوست مجاهد کاندیدای مجاهدین از شهر بروجن بود.

مدتی کوتاه پس از بستری شدنم در بهداری بود که دادستان کل کشور، موسوی تبریزی به بازدید از زندان اصفهان آمد و سری هم به بخش بهداری زد. در آنجا آقای بختیاری از موسوی تبریزی پرسید: آقای موسوی تبریزی شما ادعا می کنید جای حضرت علی تکیه زده اید، چطور با این ادعا در یک روز دو بیست جوان را اعدام می کنید؟ آنچه در این جا جالب هست پاسخ موسوی تبریزی، دادستان کل کشور آن روز ایران و گویا اصلاح طلب امروزی بود. موسوی تبریزی گفت: آقای بختیاری، حضرت علی در یک روز هفتصد نفر از بنی قریظه را با شمشیر گردن زدند، حال اگر آن حضرت تیربار ۳ داشت فکر می کنید چند صد نفر از آنان را در یک روز می کشت؟!؟

پس از سه هفته من را به بند یک انقلاب (به قول آنان ضد انقلاب) منتقل کردند. این بند متشکل از افراد مرتبط با رژیم شاه و اعضا و هواداران جریان‌های سیاسی همین استان و شهرکرد و تعدادی از عزیزان زندانی سیاسی تبعیدی از زندان سنندج بودند. در میان زندانیانی که در وابستگی به رژیم گذشته دستگیر شده بودند از فرماندهان بالای نظامی و اداری تا درجات گروهبانی و نیز از جمله دربندی و نادری از ساواک و گروهبان افشار از ژندارمری حضور داشتند. اینان کسانی بودند که در تابستان ۱۳۵۲ در دوران حکومت شاه هنگامی که قیام زحمت‌کشان و روشن‌فکران در منطقه جریان داشت و خانه ما در آن زمان به طور شبانه روزی در محاصره بود، به مدت دو ماه ونیم در آنجا حضور داشتند. در نتیجه من از آن زمان آنها را می‌شناختم و اتفاقاً با آقای افشار از همان زمان روابط صمیمانه خانوادگی داشتیم که اکنون هم‌بند شده بودیم. آقای افشار در جریان آن حصر خانگی در زمان شاه، تحت تاثیر بازداشت مادرم در حالی که یک کودک دو سال و نیمه در خانه داشت و آن کودک شب‌ها در خانه از دوری مادر بی‌تابی می‌کرد، به ما بچه‌ها ابراز همدلی و محبت داشت.

پیش از عید سال ۱۳۶۱، تمامی زندانیان مرتبط با رژیم گذشته را که اغلب احکام سنگین نیز داشتند آزاد کردند؛ و گروهبان افشار برای من توضیح داد که همه زندانیان رژیم گذشته را عفو و همه را نیز با حکم استخدامی و نیز تعیین محل خدمت به کار گرفته‌اند. از میان آنان فقط دو نفر که یکی آقای دهش به خاطر کهولت سن و دیگری آقای مهندس منوچهر، از کارمندان عالی‌رتبه شرکت نفت که همسرش خارجی و خانواده‌اش ساکن انگلیس بودند امکان استخدام را نداشتند و شرط آزادی آقای مهندس را، حداقل شش ماه خدمت در شرکت نفت کشور لیبی اعلام کرده بودند که او نپذیرفته بود.

در زندان دستگرد در اواسط سال ۱۳۶۱ از طریق خانواده‌ها مطلع شدیم که به واسطه خشم عمومی مردم و نیز لو رفتن دزدی‌ها و صحنه‌سازی گروگان‌گیری توسط حاکم شرع و دادستان، تمامی محکومین زنده تجدید محاکمه شده و احتمالاً من نیز همانند تمام کسانی که توسط آن دو محکوم شده بودند، تجدید محاکمه شده و پرونده‌مان از نو بررسی خواهد شد.

در اواسط اسفند ۱۳۶۱ پس از یک‌سال و نیم بودن در حبس که یک‌سال آن در دستگرد و با حکم ابد گذشته بود همراه با شش تن از زندانیانی که از دادگاه شهرضا و سمیرم حکم گرفته بودیم از زندان دستگرد برای بار دوم به بازداشتگاه شهرضا منتقل شدیم تا دوباره تجدید محاکمه بشویم. بازداشتگاه شهرضا خانه‌ای مصادره‌ای در مرکز آن شهر بود که حیاطی بزرگ و درختکاری شده داشت. زندانیان انتقالی، محمدعلی سامی از مجاهدین، حسین صابری از پاسداران مستعفی و معترض به دزدی و کارهای خلاف در سپاه در سال ۱۳۶۰ که حکم ابد گرفته بود و سه تن از زحمت‌کشان منطقه، سرتیپ و علیشاه رضایی و کاظم طاهری و من حیدر جهانگیری در ارتباط با جنبش شورایی و زنده‌یاد الله‌قلی جهانگیری بودیم.

در شهریور ۱۳۶۲ دادگاه جدیدی به ریاست حاکم شرع به نام رسولزاده تشکیل شد. در این دادگاه یکایک زندانیانی که قبلاً در دادگاه هائی به ریاست حاکم شرع و دادستان قبلی، نامدار و موسوی به چندین سال زندان یا ابد و حتی اعدام محکوم شده بودند، تجدید محاکمه شدند و این دادگاه رأی به آزادی آنها داد و همگی آزاد شدند. دادگاه تجدید نظر من نیز به ریاست حاکم شرع رسولزاده و دادستان مظاهری صورت گرفت. من باز منکر هر نوع شناخت و اطلاع از مسائل سیاسی شدم. من در فاصله بین شهریور ۱۳۵۹ تا شهریور ۱۳۶۰ در حساس‌ترین قسمت از تشکیلات منطقه در بخش تدارکات و ارتباطات به ویژه با شهرها فعال بودم. اما به دلیل ماهیت امنیتی و مخفیانه این فعالیت و این که ۹ ماه از سال در سال‌های پنجاه و هشت تا شصت را در شیراز به تحصیل و فعالیت مشغول بودم، این امکان را داشتم که به راحتی منکر هر نوع ارتباط به جز وابستگی خانوادگی، با کادرهای اصلی شوم. با این حال پس از دستگیری من را نیز همچون دیگر زندانیان بدون هیچ‌گونه تحقیق و حتی بازجویی، با صدور حکم‌های فله‌ای به اعدام و زندان ابد محکوم کرده بودند.

بعد از دادگاه در شهرضا و در زمانی که در انتظار حکم بودم، سه تن از مسئولین اطلاعات و بازجویان آن‌زمان که بعداً به مدیریت اطلاعات در تهران و سنندج نیز رسیده بودند و الان بازنشسته شده‌اند به

نام‌های، پورمند، رضایی و مظفر میرمحمدی در حیاط بازداشتگاه به دیدنم آمدند. با هم در گوشه حیاط نشستیم و آنها از من پرسیدند از جریانات سیاسی موجود و این توده‌ای - اکثریتی‌ها کدامشان به منطقه می‌آمدند؟ در پاسخ گفتم من فرق توده‌ای و اکثریتی و اقلیتی را نمی‌دانم و کسی را با عنوان‌های سیاسی نمی‌شناختم. هر کسی هم به خانه پدری من می‌آمد که من آنجا بودم، یا دوست خانوادگی بودند یا فامیل. اگر فعالین سیاسی هم به منطقه آمد و رفت داشته‌اند به مقرها و محل فعالیت جریان منطقه، موسوم به ستاد زحمت‌کشان می‌رفته‌اند که من خیری نداشتم. میرمحمدی گفت خیلی ساده و صادق هستید! از این جریانات هر کدام که به آنجا می‌آمدند عصر به نزد ما آمده و خبرها را برای ما می‌آوردند. او اضافه کرد و گفت که پدر و مادرت پیر هستند و سختی بسیار کشیده‌اند؛ ما می‌خواستیم راهی پیدا کنیم که کمکی شود تا آزاد شده و برای آنان کمکی باشی. اما مثل این‌که خودت نمی‌خواهی. بعد از این دیدار آزار دهنده، آنها مرا تنها گذاشتند و رفتند. فردای آن دیدار مقامات مربوطه اعلام کردند که من به سه سال حبس محکوم شده‌ام. سپس در اواخر مهر ماه ۱۳۶۲ مرا با داشتن حکم سه سال زندان که دو سال آن را کشیده بودم به زندان دستگرد باز گرداندند.

شبی که با همه شب‌های دیگر متفاوت بود!

در پنجمین ماه سپری کردن حکم جدیدم در شبی مانند اکثر شب‌های دیگر در سالن وسط بند منتظر اخبار هشت شب از تلویزیون کوچک بند که در بالای سالن نصب بود، بودیم. ناگهان برنامه عادی تلویزیون قطع شد و با پخش مارش پیروزی، چهره لاجوردی جلاد و سیف‌الهی فرمانده سپاه ناحیه دو در تلویزیون ظاهر شد. آنها با شادی وصف‌ناپذیر و الفاظی کینه‌توزانه خبر از پایان درگیری بسیار مهم و کشته شدن یکی از خطرناک‌ترین دشمنان نظام‌شان را می‌دادند. در طول رجزخوانی این دو جنایتکار، بارها پیکر زنده‌یاد الله‌قلی برادرم و نیز یکی از هم‌زمانش غلام ایزدپرست را همراه با نمایش پرواز هلیکوپترها بر فراز منطقه پخش کردند. محل درگیری مسلحانه الله‌قلی و یارانش با مأموران جنایت پیشه رژیم جمهوری اسلامی در فاصله‌ای کمتر از ده کیلومتری از زندان ما در منطقه شاه‌کوه اصفهان بود. با دیدن چنان صحنه‌هایی از تلویزیون، ناخواسته سکوتی نفس‌گیر بر من و عزیزان هم‌بندم حاکم شد. نگاه‌های عزیزان هم‌بندم به من با دنیایی از سخن و احساس توأم بود؛ نگاه پر مهر و احساسی که بدون مرز سازمانی و تشکیلاتی از سوی همه عزیزان هم‌بندم متوجه من بود.

رژیم که سعی داشت برای شکستن روحیه مقاومت زندانیان همیشه صحنه‌ها و مصاحبه‌هایی را نشان زندانیان بدهد که دال بر ضعف مخالفان بود، اکنون مجبور شده بود اعتراف کند که با مبارزانی مجبور به درگیری مسلحانه شده است که در طول پنج سال از صدها تور طراحی‌شده توسط آنان پیروز بیرون آمده بود. مجبور بود اعتراف کند که این انقلابیون وفادار به توده‌های زحمتکش در این آخرین نبرد نیز بیش از بیست ساعت در مقابل انبوهی از مزدوران مسلح مجهز به سلاح سنگین و هلیکوپتر تا آخرین نفس مقاومت کرده‌اند. نکته قابل تأکید این است که همه زندانیان بند، آن مقاومت را از آن خود می‌دیدند.

در این دور دوم انتقال به زندان دستگرد اصفهان که از کل سه سال محکومیتم کمتر از یک سال باقی مانده بود، این دور از حبس را پس از پایان محکومیت با دو ماه و هفت روز اضافه (ملی‌کشی) گذراندم. علت این "ملی‌کشی" سرپیچی‌ام از مصاحبه و به ویژه عدم قبول خواندن انزجارنامه بود که در آن زمان برای آزادی هر زندانی سیاسی به عنوان شرط قرار داده بودند و نخواندش سرپیچی از مقررات زندان محسوب می‌شد. پس از دو ماه با پی‌گیری‌های مادرم بالاخره در اواخر مهرماه سال ۱۳۶۳ بنا به درخواست دادگاه شهرضا برای سومین بار و این بار با لباس زندان اصفهان مجدداً به زندان شهرضا منتقل شدم.

این بار در شهرضا من تنها زندانی آن بازداشتگاه بودم. در هر دو مورد قبلی زندانی بودنم در آنجا، زندان پُر از زندانیان سیاسی بود. اما حال زندان خالی از زندانی سیاسی بود. به یاد می‌آوردم که در اولین روز بازداشت و ورودم به این‌جا در سال ۱۳۶۰، در مقطعی نزدیک به صد نفر در همین مکان در

بازداشت بودند. در دومین بازگشتم نیز به این محل که مصادف با دستگیری توده‌ای‌ها شده بود، تعداد زندانیان نزدیک به چهل نفر می‌رسید. ولی اکنون در پاییز ۱۳۶۳ من تنها زندانی آن‌جا بودم. خالی بودن بازداشتگاه شهرضا از زندانی سیاسی، حس غمناک و غریبی در من ایجاد کرد. زیرا این سکوت و خلوتی جز از سرکوب شدید و تسویه حساب و نابودی مبارزان - حتی به شکل مقطعی - خبر دیگری با خود نداشت. این واقعیت بسیار تلخ و جان‌کاه بود. اما مشاهده و درک آن، بر خلاف میل جانیمان حاکم، در وجود من احساس مسئولیت سنگین به آرمان مشترک مبارزین راه رهایی مردم را بر می‌انگیخت و مسئولیت در قبال پرچم بر زمین افتادگان این راه را صد چندان می‌کرد، مسئولیتی که برای انجام آن تا به امروز تلاش کرده‌ام تا در حد توانم به آن وفادار بمانم.

چهار روز را در تنهائی در بازداشتگاه شهرضا گذراندم. سپس به دادگاه برده شدم. در آنجا از من تعهد گرفتند که هر هفته جهت امضای حضورم در شهر خودم را به آنها معرفی کنم. به این ترتیب از زندان آزاد شدم. پاسداری مرا با همان لباس زندان بر ترک موتورسوار کرد و به درب خانه پدری که اکنون در شهرضا مقیم شده و مستأجر بودند، رساند.

با آن‌که پاسداران و نیز بخشی از مقامات بالای رژیم از سابقه مبارزات خانواده‌ام مطلع بودند و می‌دانستند که پدر و مادر ما هیچ‌گونه ارتباطی با مبارزات فرزندان‌شان نداشته‌اند، اما از مهرماه سال ۱۳۶۰ تمامی وسایل زندگی و منابع درآمد و نیز شماره حساب بانکی پدر و مادرم را توقیف کرده و ساختمان خانه آنان در منطقه وردشت را اشغال کرده و در آنجا پایگاه سپاه برپا کرده بودند. تا آن مقطع سه تن از فرزندان این پدر و مادر را کشته بودند؛ و به جز پدر که سالمند و مریض بود همه اعضای خانواده از جمله مادرم بارها بازداشت شده بودند، آن‌هم بازداشتی در شهرهایی با چند صد کیلومتر فاصله از یکدیگر. پدر و مادرم در زیر این بار سنگین غم و فشار باز تلاش می‌کردند که نشکنند و سر پا بمانند.

پنجشنبه و جمعه پس از آزادی را در خانه بودم و روز شنبه همراه با برادرم، زیر که دو سال از من کوچک‌تر بود و سه ماه قبل از من از زندان عادل‌آباد شیراز با قرار امضای هفتگی آزاد شده بود به زندان دستگرد بازگشتم تا ضمن تحویل لباس زندان، لباس‌هایی که هنگام بازداشت بر تن داشتم را تحویل بگیرم.

در کاپشنی که روز دستگیری بر تن داشتم از جمله اوراق و گواهینامه رفیقی را جاسازی کرده بودم که قبل از دستگیری با آن رانندگی می‌کردم. مسئولین پاسدار زندان دستگرد وقتی از آزادی و مراجعت من مطلع شدند به جلوی زندان آمده و گفتند باید بیایی و در مقابل زندانیان انزجارنامه خوانده و بعد آزاد شوی. آنها تاکید می‌کردند که کسی بدون انزجارنامه از زندان بیرون نمی‌رود و با این بهانه مرا به داخل زندان برده و در روبه‌روی بند یک، در اتاقکی نرده‌ای که گاری‌های آب جوش چایی زندانیان در آن نگهداری می‌شد، محبوس کردند. سراپایم از نفرت و خشم نسبت به این جانیمان آکنده شده بود. با چنین حالتی به آنان گفتم این لباس و کفشی که پوشیده‌ام متعلق به پدرم هست. آنرا به برادرم که در بیرون زندان منتظر هست بدهید تا به خانه برگردد و پیغام مرا هم به او بگوید که من می‌خواهم همین‌جا بمانم. این جدال چند ساعتی به طول انجامید. در پایان، آنان که دیدند من در تصمیم خود جدی هستم و دادگاه نیز عملاً مرا آزاد کرده است، مرا به بخش انبار زندان برده و کیسه لباسم را تحویل دادند و بدین طریق آزاد شده و به شهرضا بازگشتم.

از همان روز نخست تا یک‌سال بعد در مهرماه ۱۳۶۴ که مجدداً مجبور به زندگی مخفی شدم در تمام این مدت بارها با پاسداران نظام مشاجره و درگیری داشتم. ساختمان خانه پدر و مادرم که توقیف و مقر پاسداران شده بود به آنها پس داده شد. ولی خانه به ویرانه ای می‌ماند. در طول آن یک‌سال علی‌رغم مزاحمت‌های دائمی سرسپردگان رژیم، سعی کردم به وضع زندگی خانواده و به خصوص پدر و مادرم که در طی سه سال سختی‌های فراوانی کشیده بودند، برسم و به خانه ویران شده سر و سامانی بدهم. همزمان برای ارتباط با تشکلات سیاسی در کردستان دو سفر به سنندج داشتم. در آخرین سفر با کارت جعلی در زندان سنندج به ملاقات هم‌بندان تبعیدی که اکنون باز به زندان سنندج

باز گردانده شده بودند رفته. ولی از آن طریق نیز موفق به یافتن سرنخی برای ارتباط تشکیلاتی نشدم. پس از آن با تعدادی از رفقایم در اصفهان و شیراز تلاش‌هایی را برای تدارک و سازماندهی مبارزاتی در این استان‌ها آغاز کردیم.

واقعۀ ای را هم تعریف کنم که بیانگر شرایط مبارزاتی و مشکلات متعددی است که فعالین مبارز در آن سال‌ها با آنها مواجه بودند. یکی از هم‌بندان در بند یک به نام مهدی فرزام که به تشکیلات‌شان پیوسته و لو رفته بود زیر شکنجه یک قرار تشکیلاتی را لو داده بود. پاسداران وی را سر آن قرار برده بودند. مهدی فرزام در حین انتظار بر سر قرار در یک لحظه خودش را به قصد خودکشی جلوی کامیونی می‌اندازد. ولی خوشبختانه با عکس‌العمل به موقع راننده، او زنده مانده و موفق به فرار شده بود. من او را به طور اتفاقی در شیراز دیدم. او که از دست پاسداران رژیم فرار کرده بود به دنبال جایی برای مخفی شدن حتی برای یک شب بود. او را با خود به محلی بردم و یک ماه از وی نگهداری کردم. در این شرایط به ناچار می‌بایست از کشور خارج شد. به کمک روابطی که داشتم او به همراه دو عضو خانواده‌ام که آنان نیز زندانی سابق بودند از مرز پاکستان خارج شدند. خودم نیز در اسفند ۱۳۶۵، پس از دو سال و چهارماه آزادی از زندان که که یک سال و چهار ماه آن در تعقیب و گریز و درگیری گذشته بود همراه با تعدادی از رفقایم از سر اجبار کشور را ترک کرده و از مرز زمینی وارد ترکیه شدیم.

در ترکیه از طریق سازمان ملل پس از سه ماه به سوئد فرستاده شدم و از همان ابتدای ورود به سوئد در کنار بخشی از پناهندگان سیاسی تلاش کردیم صدای مبارزات و حرکت‌های اعتراضی داخل باشیم. حتی در زمانی که به حرکت‌های اعتراضی اقبال‌چندانی نشان داده نمی‌شد و برخی از پناهندگان هم پشیمان از گذشته شان در گوشه ای جا گرفته بودند، در شرایطی که رسانه‌ها از دوران طلایی و سازندگی رفسنجانی و ثبات و ماندگاری رژیم دم زده و تبلیغ می‌کردند ولی در همان حال ترورهای جمهوری اسلامی در خارج و فشارها در داخل به شدت در جریان بود، خوشبختانه انسان‌های شریف هر چند اندک وجود داشتند که من نیز در کنار آنها با هم‌دیگر توانستیم استکھلم را به به عنوان یکی از کانون‌های گرم اعتراضی علیه جنایات رژیم حفظ کرده و امید به مقاومت را هر چند دور از وطن زنده نگهداریم.

در پایان به طور خلاصه بگویم که سه حکم اعدام و یک حکم ابد و ۳۴ سال تبعید را تاکنون پشت سر گذاشته‌ام؛ و اکنون نیز اگر برای پایان زندگی خود بشود شکلی متصور و آرزو نمود همانا مرگی در میدانم آرزوست!

ضمیمه

مبارز دلاور، الله قلی جهانگیری که زخم شکنجه و زندان رژیم ستمشاهی را با جسم و روح خود کشیده بود، پس از روی کار آمدن دار و دسته خمینی، در پیشاپیش توده‌های مبارز در استان فارس و اصفهان پرچم آزادی و مخالفت با استعمار و ستم و ظلم سرمایه‌داران و خوانین شاه‌پناه که همچنان به مکیدن خون مردم مشغول بودند را برافراشته بود. او در راس جنبش زحمتکشان منطقه و با اتکاء به قدرت مردم، در جهت تحقق خواست زمین از آن کسانی ست که روی آن کار می‌کنند و قدرت به دست توده‌هاست مبارزه می‌کرد.

پایان زندگی الله قلی این فرزند دلاور مردم ایران همچون زندگی اش حماسی بود. دژخیمان جمهوری اسلامی پس از تلاش‌های متعدد برای دستگیری او و هم‌زمانش، در ۲۵ بهمن ۱۳۶۲ به مخفی‌گاه او و یارانش دست یافتند. اما این رفقا تا آخرین گلوله با مأموران رژیم جنگیدند و پس از نبردی طولانی، دشمن تنها توانست به پیکر بی‌جان الله قلی جهانگیری دست یابد.

یاد الله قلی جهانگیری و یارانش و یاد تمامی جانبختگان راه آزادی و سوسیالیسم گرامی باد!

چریکهای فدائی خلق ایران

۶ تیر ۱۴۰۱